



■ سمیع رفیع (آلمان)

مستفید و بهره مند می شویم. مولانا که (باغ) جانش به مقام تسلیم رسیده است، به محبوبش سلام می کند و روح و روان تشنه اش (سرو) برای قیام آماده شده و هر لحظه انتظار - سیراب شدن از چشمه سار معنوی شمس را می کشد. به پیش قدم های غنچه خود مثال سبزه فروش می شود و سر تعظیم فرو می گذارد. عاشق وقتی که معشوق را می بیند، زنده می شود، تبلیغ برایش دست می دهد و تراوش پیدا می کند. این تصویر به خصوص از حالت متضرع و مشعوف عاشق در حضور معشوق است. خلوتیان آسمان که مراد از عرفا و صوفیان پاکدل و درویشان خداست، از پیمانه معرفت، شراب مستی آفرین را سر می کشند، روح شان مست و سرشار می شود. در این بیت حضرت مولانا مشروب و مقام عرفا و درویشان را بیان می کند و منظورش از شمس است. حضرت مولانا به شمس وعده می دهد که در حضورش زبان تر ننموده، خاموشی اختیار خواهد کرد؛ بلی، در حضور صاحبان نباید سخن گفت، بل که زبان را به کام باید - کشید. شمس آینه مولانا ست و مولانا با این آینه خود را تصیح می کند و به کمبودی ها خود ملتفت می شود. مولانا که در اوایل معرفتش با شمس گفتگوها و معارضه هایی را تجربه نموده است، می داند که از این گفتگوها گرد و غبار می رسد و حالا که چشم باطنش روشن شده و می داند که «بای استدالیان چوین بود»، برهان و استدلال را جز مانع عروج از خود رهایی چیز دیگری نمی داند، فقط سکوت اختیار می کند و می گذارد که آینه اش حرف بزند و او مستفیض گردد.

بهار، فصل عشق و محبت است، بهار یعنی تولد دوباره، زندگی دوباره. در سینه ها باید آشیانه ای از مهر و دوستی بنا نمود و کینه، عداوت، حسد و بدبینی را باید از خود دور ساخت.

جنون کشانیده بود، به قونیه می رسد، این غزل را که آغاز - بهار است، می سسراید. به باغ جانش مژده می دهد که بوی بهار و حلاوت نسیم بهاری از جانب شمس می رسد. بوی بهاری که باغ جان مولانا را سر سبز و تازه می سازد. برای پذیرایی از نگار نازنین خود، روح و روان خود را به آب می زند و تازه می سازد. این پذیرایی برای آن نگار است که با رخ نور بخش خود نور تارش می کند و باعث منور شدن و تنویر جان و روانش می شود. آسمان چاک شده است و در زمین غلغله ها بر یاست، عنبر و مشک دمیدن گرفته، چون پرچم ولایت شمس جان می رسد. شمس رونق باغ است، کسی است که باغ جان و روان از او سر و صورت یافته تجلیل می گردد، شمس صیقل آینه و آرامش جان و روح است، چشم و چراغ است، چون او برسد تاریکی از بین می رود، او هم چشم مولانا ست و هم چراغ مولانا، هم با او می بیند و هم او راه گشای مولانا است، از این جا است که می گوید:

چون تو پنهان شوی بر من، همه تاریکی و کفرم
چون تو پیدا شوی بر من، مسلمانم به جان تو
وقتی که مهتاب به کنار می رسد، غم و تاریکی به

کنار می رود، یعنی که شمس خاصیت مهتاب را دارد و روشنی دهنده ظاهر و باطن و حقیقت است، با مصاحبت و نزدیک شدن او همه اسباب تشویق و غم هاییکه اندیشه را در عالم اوهام مشغول می سازد، از بین می رود و ذهن موهوم از نور شمس و مصاحبت با او از تاریکی نجات پیدا می کند. تیر به سوی هدف پرتاب می شود، تا به هدف می رسد مسیر خود را طی می کند، یعنی عاشق به طرف معشوق مانند تیر بشتابد و خود را به معشوق که هدف شکار است، برساند، عاشق تبدیل نمی ورزد بل که همیشه به سوی محبوب خود حرکت در حرکت می باشد، مانسته هستیم و شاه ما یعنی شمس، برای ما شکار می کند و از آن شکار معرفت ما

عید می آید ای دوست تا شادی کنیم
از برای جسم و جان یک فکر آزادی کنیم
عشق را بر کشت زار ساحل رویای خود
زیر محراب فلک تا چند بر بادی کنیم
(سمیع رفیع)

بوی بهار می رسد

آب زیند راه را هین که نگار می رسد
مژده دهی باغ را بوی بهار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
کز رخ نور بخش او نور نثار می رسد
چاک نشدست آسمان غلغله ایست در جهان
عنبر مشک می دمد سسنجق یار می رسد
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
تیر روانه می رود سسوی نشانه می رود
ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
باغ سلام می کند، سسرو قیام می کند
سبزه پیاده می رود، غنچه سوار می رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خوردند
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما
زان که ز گفت گوی ما گرد و غبار می رسد

(مولانا)

غزلی از مولانای بلخ را انتخاب نموده ام و می خواهم که درباره این غزل چند سطر بنویسم.

شمس بی خبر ناپیدی می شود و مشام جان مولانا از رایحه او محروم می ماند. مولانا علاقه و نیاز روحانی به شمس داشت، وقتی اطلاع حاصل می کند که (صنم گریز پایش)، بعد از این همه فراق که حتی مولانا را تا سر حد